



سید جواد حسینی

نکته‌ها وسرگذشتهای خواندنی

۱. پاداش ده برابر

بهلول می‌گوید: راه بین مکه و مدینه را پیاده می‌پیمودم. در «رابوق» روستای بین راه که هندوانه خوبی دارد، هندوانه گرفتم و خوردم. پوستش را هم تراشیدم تا سبز شد و چیزی در آن نماند. پوست را کنار گذاشتم. زن عربی از خیمه درآمد و پوست را برد. گفتم: لابد گوسفندی دارد و برای آن می‌برد. دیدم پوست را تکه تکه کرد،

چند تکه را خورد و ما بقی را بچه‌هایش خوردند. گفتم: ای وای! فقر تا این درجه! صد و پنجاه ریال سعودی داشتم، همه را به آن زن دادم. با جیب خالی راه افتادم. گفتم: خدا روزیم را می‌رساند، که اتوبوسی حامل ایرانیان فرا رسید. اصرار کردند که سوار شوم. گفتم: من این راه را پیاده می‌روم و سوار نشدم.

گفتند: پس به آقای بهلول باید کمک کرد. هزار و پانصد ریال به من دادند و دیدم «مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا»^۱ مصداق پیدا کرد.^۲

۲. خدا به تو سلام می رساند

علامه سید محمد حسین طباطبایی می گوید: برای تحصیل به حوزه علمیه نجف رفتم و به خاطر شرافت و عزت خانوادگی، خود را به هیچ یک از مراجع تقلید نجف معرفی نکردم و برای اداره زندگی خویش، هر ماه حواله‌ای از طرف پدرم از تبریز دریافت می کردم.

جنگ جهانی دوم شروع شد و رفت و آمد مشکل، و چند ماه بود که پول نرسید. قصاب و بقال محل که نسبه می دادند، گفتند: آقا سید! حساب شما زیاد شده و دیگر از نسبه دادن معذوریم تا شما بدهی گذشته خود را بپردازید.

۱. انعام / ۱۶۰.

۲. اعجوبه عصر، ص ۱۹.

شرمندگی بدهکاری از یک سو و بی پولی برای تهیه غذا از سوی دیگر، مرا در فشار قرار داد. ناراحت شدم و به حرم امیرمؤمنان - علیه السلام - رفتم و به آن بزرگوار توسل جستیم و حل مشکل خویش را از خدا خواستم. به خانه بازگشتم و در این اندیشه بودم که صدای کوبه در به گوشم رسید. رفتم، دیدم سید لاغر اندامی که کلاهی بر سر و عبایی بر دوش داشت، در را می زند. پس از سلام و تعارفات معمولی که میان ما گذشت، گفت: «سید محمد حسین! خدا به تو سلام می رساند و می فرماید: بیست سال است که تو را از خطر تهی دستی و غربت حفظ کردیم، باز هم وامانده نخواهی شد و مشکل تو در این هفته حل می شود.»

گفتم: شما کیستید؟ گفت: «من شاه ولی هستم.» و به ناگاه از نظرم ناپدید شد. به منزل بازگشتم و تازه به فکر فرو رفتم که «خدا به تو سلام می - رساند.» یعنی چه؟ پس از اندیشه بسیار، این سؤال برایم حل شد؛ زیرا در

روایات دیده بودم که خدا به وسیله جبرئیل گاه به سلمان، ابوذر و... سلام می‌رسانید. با خود گفتم: اگر به راستی در این هفته مشکل حل شد، باید بپذیریم که این نوید غیبی است و عجیب اینکه دو روز بعد چند نفر از بازرگانان تبریز آمدند و پول چهار ماه را که پدرم فرستاده بود، آوردند.^۱

۳. از خدا درخواست می‌کنم نه شیخ

آیه الله حجت وقتی از نجف به قم می‌آید، مرحوم آیه الله العظمی عبد الکریم حائری به ایشان پیام می‌فرستد که هر وقت به پول احتیاج داشتی، ما در خدمت هستیم و تقدیم می‌کنیم.

آیه الله حجت در جواب می‌گوید: من از لطف و کرامت ایشان کمال

۱. کرامات صالحین، ص ۲۸۸ با تلخیص. قابل ذکر است که در ادامه داستان آمده که مرحوم علامه می‌گوید: بررسی کردم و دیدم مراد ← از بیست سال، مدت ملبس شدن من به لباس روحانیت است و شاه ولی هم مردی است که دویست سال جلوتر از دنیا رفته بود.

تشکر را دارم، ولی اگر من به پول نیاز داشتم، از خود «کریم متعال» درخواست می‌کنم، نه از شیخ عبدالکریم.^۲

۴. بستری از سرگین

یکی از نزدیکان مأمون، در آن بیماری که بر اثر آن از دنیا رفت، بر او وارد شد. دید که دستور داده بستری از سرگین برای او بسازند و خاکستری بر آن بریزند. و مأمون بر آن خوابیده بود و می‌غلطید و می‌گفت: ای آنکه پادشاهی ات بی زوال است! بر زوال یافته‌ای ببخشای! و پیوسته چنین گفت تا مرد.^۳

۲. اسوه پارسایان، ص ۱۲۳.

۳. کشکول شیخ بهایی، ترجمه عزیزالله کاسب، ص ۴۷۷.

۵. لقمه حرام

شیخ بهایی، نقش غذا را در ساختار لقمه حرام سخت بر حذر می‌دارد و روحی انسان بسیار مهم می‌داند و از می‌گوید:

لقمه نانی که باشد شبیه ناک

در حریم کعبه ابراهیم پاک

گر بدست خود فشاند تخم آن

ور به گاو چرخ کردی شخم آن

ورمه نو در حصادش داس کرد

ور به سنگ کعبه اش دستاس کرد

ور به آب زمزمش کردی عجین

مریم آیین پیکری از خور عین

ور بخواندی بر خمیرش بی عدد

فاتحه با قیل هو الله احد

ور بود از شاخ طوبی آتشش

ورشدی روح الامین هیزم کشش

ور تو بر خوانی هزاران بسمله

بر سر آن لقمه پسر ولولسه

عاقبت خاصیتش ظاهر شود

نفس از آن لقمه تو را قاهر شود

در ره طاعت تو را بی جان کند

خانه دین تو را ویران کند^۱

۱. مثنوی نان و حلوا، شیخ بهایی.